



Heaven Official's Blessing

نوشته: موشیانک تو نکشیو

مترجم: دختری با ماسک شیشه ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنین.

سایت myanimess.ir

@myAnimes

@myAnimess

myMangas@



آرك اول

باريدن باران خونين بر يك گل



فصل سی و شش



دیدن گل در میان ابرهای سرخ، قلبی

سرشار از ترحم

❧ چهره واقعی هُواهُوا



هرچند که لحن و سخنان هواچنگ سرشار از تحقیر و تکبر بود اما مرد به شکلی احمقانه ساکت ماند حتی زمانی که دیگران مسخره اش میکردند نیز چیزی نمیگفت. دختری که شیه لیان را به داخل راهنمایی میرد گفت: «آقا، شما امروز واقعا خوش شانسین!»

شیه لیان بدون اینکه رد نگاهش را تغییر دهد گفت: «چطور؟»

« ارباب شهرمون کم پیش میاد برای بازی به اینجا بیان همش چند روزه که حس و حالش رو داشته اینجا باشه اگه این خوش شانسی نیست پس چیه؟»

با توجه به این حرف مشخص بود که او شدیدا «ارباب شهر» را تحسین میکند و او را لایق و محترم میداند. تا وقتی که می توانستند ارباب شهر را با چشم ببینند برایشان مانند مرحمتی عالی بود. شیه لیان پیش خود خندید.

سایه سرخ پشت پرده توری تصویری جذاب، زیبا و شاید هوسران داشت که چشمها را افسون میکرد زنان جوان زیبایی در جلوی پرده منتهی به میز قمار ایستاده بودند شیه لیان ابتدا قصد داشت در گوشه ای بیرون از جمعیت بایستد و تماشا کند ولی پس از شنیدن صدای هواچنگ، در سکوت جمعیت را فشار داد و راهش را باز کرد تا بالاخره به کنار میز رسید سپس به مردی که تقاضای شرط بندی داشت را نگریست.

آن مرد انسانی زده بود که نفس میکشید. شیه لیان چندان متعجب نشد. تنها این اشباح نبودند که به خیابان مشهور شهر اشباح هجوم می آوردند. گهگاه کیمیاگران و تهذیبگران و برخی انسانهای فانی که جزو هیچ کدام از آن گروه ها نبودند و در مرگ را بروی خود باز میدیدند یا اینکه خیال داشتند خودشان را به کشتن بدهند سهوا قدم به اینجا



می گذاشتند.

مردی که میخواست شرط ببندد نیز با ماسکی چهره اش را پوشانده بود اما چشمان کاسه خون و لبهای بی رنگش آشکار بودند. حالتش جوری بود انگار روزهاست خورشید را ندیده نسبت به اشباح اطرافش بیشتر به شب شباهت داشت.

مرد یک طاس چوبی سیاه را گرفته و با دستپاچگی روی میز قمار نهاد. پس از لحظه ای تردید، سعی کرد شجاعت داشته باشد پس گفت: «ولی... چرا مرد قبلی اجازه داشت پاهاش رو شرط ببنده؟»

یکی از زنانی که جلوی پرده ایستاده بود لبخند زد: «اون مرد به شاه دزدان مشهور بود... اون بخاطر حرکات خاصی که با پاهاش انجام میداد میتونست ساختمان ها رو اندازه بزنه و راحت از روشن بپره ... اون با پاهاش امرار معاش میکرد برای همین هم ارزش داشت روی پاهاش معامله کنه ... ولی تو نه هنرمند ماهر هستی و نه میتونی حرکت خاصی انجام بدی ... یه دست تو چه ارزشی داره؟»

مرد دندان بهم سایید و اعلام کرد: «پس من... من ده سال از طول عمر دخترم رو شرط می بندم!»

شیه لیان حیرت کرده بود آخر یک پدر چطور میتوانست روی زندگی دخترش شرط ببندد؟! اصلا این موردی نداشت!!

هواچنگ از پشت پرده با خنده کوتاهی گفت: «باشه!»

شیه لیان در آن یک کلمه رگه ای از خشم و سردی را احساس کرد ولی مطمئن نبود



و حس میکرد خیالاتی شده.... او با کمی دلخوری پیش خود فکر کرد: سان لانگ گفته بود همیشه خوش شانس میاره ... وقتی هم داشتیم چوبای فالگیری رو میخوندیم اون همش «موفقیت» و «اقبال خوب» گیرش میومد. اگه این مرد میخواد با سان لانگ شرط بندی کنه ... ده سال از زندگی دخترش رو به هدر نداده؟

صدای شیرین واسطه گر از انتهای میز برخاست که افکار او را از هم پاره کرد: «اونی که زوج بیاره بازنده اس و اونی که فرد بیاره برنده... بعد از مشخص شدن شرط دیگه جایی برای عقب کشیدن نیست...شروع!»

ظاهراً هواچنگ فعالانه در بازی شرکت نمیکرد. هیکل مرد به لرزه افتاده بود. طاس را درون ظرف نگهداشته آن را با دو دست گرفت و محکم تکانش داد. صدای همهمه مردم درون سالن ها هم خاموش شد جز صدای دیوانه وار طاس که مرتعش و بلند بود چیزی شنیده نمیشد. پس از گذر لحظاتی تقریباً طولانی، حرکاتش ناگهان متوقف شدند و بدنالش سکوتی مرگبار آنجا حکمفرما شد.

مرد برای لحظه ای سر جای خود خشکش زد بعد آرام، خیلی آرام گوشه ظرف را بالا گرفت خم شد و از لای شکاف طاس را نگاه کرد و آنگاه چشمان همچون کاسه خون او با شادی باز شدند. سریع ظرف را انداخت و با اشتیاق فریاد زد: «فرد! فرد! فرد آوردم! من بردم! بردم! هاهah

همه جمعیت اشباح و اشخاص حاضر در آنجا دور تا دور میز ایستاده و انتظار یک نمایش را میکشیدند ولی نا امید شدند. فریاد و صداهای از روی نارضایتی فضا را پر کرد و برخی هم از روی نارضایتی با دست روی میز می کوبیدند واسطه لبخند زد و گفت: «تبریک



میگم آقا، کار و بارتون یهو عالی میشه!»

مرد از ته دل خندید و با فریاد گفت: «وایسا! میخوام یه شرط دیگه ببندم!»

«البته هر طور شما بخواین آقا... این بار روی چی دوست دارین شرط ببندین؟»

یکباره چهره مرد تیره شد و گفت: «میخوام... میخوام همه رقبای کاریم بمیرن!»

مردم درون سالن همه بهم نگاه کردند زبان می گزیدند و سر تکان میدادند. واسطه گر درحالیکه میخندید دهان خود را پوشاند و گفت: «این آرزوی شما به اندازه شرط قبلیتون آسون نیست به چیز دیگه ای فکر نمیکنین؟ مثلاً دیدن افق های جدیدی برای کارتون؟»
مرد با چشمان سرخش به او نگاه کرد و گفت: «نه! من فقط میخوام روی این شرط ببندم ... من روی همین شرط می بندم!»

«خب آقا اگر این خواسته شماست ... ده سال از زندگی دخترتون کافی نیست!»

مرد گفت: «اگه کافی نیست پس اضافه ش میکنم... من بیست سال از زندگی دخترم رو شرط می بندم و... و سرنوشت ازدواجش رو!»

اشباح به همه افتاده و می خندیدند: «این پدر دیوونه شده! داره دخترش رو میفروشه!»
«شگفتا! شگفتا!»

واسطه خندید و گفت: «: «اونی که زوج بیاره بازنده اس و اونی که فرد بیاره برنده... بعد از مشخص شدن شرط دیگه جایی برای عقب کشیدن نیست... شروع!»
شیه لیان با اضطراب نگاه میکرد مرد ظرف را با سرعت در دست می چرخاند .



اگر می باخت دخترش بیست سال از عمرش و شانس یک ازدواج خوب را از دست میداد که این واقعا چیز وحشتناکی بود ولی اگر برنده میشد معنایش مردن تمام رقبایش بود؟!!!! شیه لیان در دل احساس میکرد بعید است هواچنگ اجازه چنین چیزی را بدهد ولی وقتی دوباره به آن فکر کرد و برای بار سوم هم اندیشید، کمی به میز نزدیک تر شده بود. درست در موقعی که سعی داشت در کار آنان اختلال ایجاد کند دستی او را از پشت به عقب کشید سرش را برگرداند و با شی چینگشوان رو در رو شد.

شی چینگشوان که به شکل مرد برگشته بود پچ پچ کنان گفت: «سر خود کاری نکن!» شیه لیان هم پچ پچ کنان گفت: «ارباب باد، چرا تغییر شکل دادی؟»

«داستانش طولانیه، اون زنا و دخترا منو با خودشون بردن ... میگفتن باید یه متخصص زیبایی خوب بهشون معرفی کنم ... با بدبختی تونستم فرار کنم ... این شکلی تغییر کردم که نتونن گیرم بندازن!» شی چینگشوان چینی به دماغش داد: «منو با خودشون برده بودن یه مغازه عجیب ... یه چیزایی مالوندن به صورتم، پوستمو میکشیدن، فشارش میدادن بهم سیلی هم زدن! صورتمو نگاه کن بینم عجیب غریب شده؟»

او صورتش را به شیه لیان نشان داد. شیه لیان نیز با دقت صورت او را بررسی کرد و صادقانه گفت: «بنظر میرسه الان نرم تر و صاف تر باشه!»

چشمان شی چینگشوان با شگفتی برق زدند: «واقعا؟ عالیه، خیلی عالیه هاهاهاهاهاهای اینجایا آینه ندارن؟ میخوام خودمو ببینم!»

شیه لیان گفت: «بعدا نگاه کن ... همیشه از دایره ارتباط روحی توی شهر اشباح استفاده



کنیم پس دیگه نباید از هم جدا شیم... اوه راستی ارباب باد، از کجا فهمیدی من اینجا؟»
شی چینگشوان گفت «نمیدونستم... اصلا نمیدونستم ممکنه کجا باشی ... فکر میکردم اینجا چیانچیو رو می بینم... وقتی فرار میکردم تصمیم گرفتم پیام اینجا و منتظرش بمونم ولی بجاش تو رو دیدم!»

« اینجا با چیانچیو ملاقات داشتن؟ اینجا؟»

« آره، چیانچیو، همون لانگ چیانچیو ، شاهزاده تایهوا، حداقل اونو دیگه میشناسی درسته؟ اون خدای رزم شرقه، از اونجایی که ما اومدیم اینجا رو بگردیم پس بهتره که اونم باهامون باشه... قمارخونه اشباح عجب جالب ترین جای شهر اشباحه... همه جور آدمی اینجااست. واقعا جای شگفت انگیزیه تعداد انسانها و اشباحی که اینجا میان و میرن خیلی زیاده ... اینجا کسی بهمون مشکوک نمیشه برای همین ازش خواستم اینجا همدیگه رو ببینیم.»

شیه لیان آرام سری تکان داد. وقتی برگشت مرد تازه میخواست ظرف بندی را نشان دهد. چشمانش را به پشت برگردانده و تنها سفیدی شان مشخص بود زیر لب چیزی شبیه دعا را زمزمه میکرد. الان هیچ تفاوتی با آن اشباح درون قمارخانه نداشت. شیه لیان آهی کشید و گفت: «...این مرد...»

« میدونم چی میخوای بگی و منم باهات موافقم» شی چینگشوان همانطور که صورت خود را لمس میکرد این حرف را گفت: « ولی شهر اشباح محدوده هواچنگه ... و قوانین این قمارخونه مثل میثاق میمون و هر دو طرفی که میخوان تو قمار شرکت کنن قبولشون کردن..... اگه ریسکش رو قبول کنی تو هم میتونی قمار کنی ... آسمانها تو



اینکار دخالت نمیکنن... آرام باش و تماشا کن ... اگه اوضاع خراب شد یه فکری میکنیم!»

شیه لیان زیر لب من میگرد و مردد ماند. سان لانگ اجازه نمیده همچین اتفاقی بیفته بعد به خودش تسلی داد بهتره آرام باشم و منتظر بمونم . او بر جای خود متوقف شد و مرد کنار میز انگار بالاخره مقداری جرات پیدا کرد تا شکاف ظرف را باز کند و نتیجه را اعلام نماید. با اینحال در آن لحظه ناگهان کسی با شتاب هجوم آورد ضربه ای به طرف سیاه چوبی زد و آن را خورد نمود.

آن ضربه نه فقط طاس و ظرف را خرد کرد دست مرد را هم با ضربه له شد و شکافی روی میز ایجاد نمود.

مرد ماسکدار همانطور که بقایای دستش را در آغوش گرفته بود وحشیانه می گریست و از درد زجه میزد. برخی از اشباح با شگفتی فریاد زدند و تشویق کنان کف زدند ولی برخی از ترس عقب رفتند و از مرد جوانی که ناگهان آنجا پیدا شده بود فاصله گرفتند او با خشم گفت: «توی فاسد! سنگدل کثیف ... این تجارت توی بی شرفه تو میخوای ثروت زیاد بشه و مشهور بشی برای چی مرگ بقیه رو آرزو میکنی؟ اگه اینقدر دوست داری قمار کنی زندگی خودت رو بزار وسط!! چطور جرات میکنی از طول عمر و ازدواج دخترت بذل و بخشش کنی؟ تو لیاقت نداری بهت بگن انسان چه برسه به پدر!»

مرد جوان ابروهایی کمانی داشت در چشمانش برق دلاوری می درخشید هرچند همانند روزهای معمول لباس باشکوهی بر تن نداشت ولی نمیتوانست خوی بزرگی و نجیبانه ای که احاطه اش کرده را پنهان کند. این اگر شاهزاده یونگان، لانگ چیانچیو نبود پس



چه کس دیگری میتواندست باشد؟



با دیدن لانگ چیانچو، شیه لیان و شی چینگشوان صورتهای خود را با دست پوشاندند. شیه لیان نالید و گفت: «...ارباب بادها ... مگه شما بهش نگفتی که ما اینجا باید بیشتر مراقب باشیم و توجه کسی رو به خودمون جلب نکنیم.....؟»

« من...گفتم....» شی چینگشوان با نا امیدی زیر لب زمزمه کرد: « ولی... اون همیشه اینطوره... اصلا نمیتونم براش کاری بکنم اگه زودتر متوجه میشدم.... میتونستیم قبل اینکه پامونو بزاریم اینجا ببینیمش....!»

« متوجه ام....متوجه ام!»

هواچنگ از پشت پرده به نرمی خندید. قلب شیه لیان با نگرانی به تپش افتاد.

در آن روزهایی که جوان همراه شیه لیان بود اغلب میخندید. شیه لیان الان دیگر میدانست او چه زمانی صادق است، کی نیرنگ میزند و چه زمانی خیال کشتار دارد. هواچنگ با صدای کشداری گفت: « تو وارد قلمروی من شدی و جرات کردی آشوب بپا کنی؟ زیادی گستاخ نیستی؟»

لانگ چیانچو نگاهش را به هواچنگ دوخت. چشمانش برق میزدند وقتی پرسید: « تو صاحب این قمارخونه ای؟»

اشباح کنار هم جمع شده و او را مسخره میکردند: « این بچه رو، چقدر خودشو دست بالا



میگیره... تو اصلا میدونی داری با کی حرف میزنی؟ ایشون ارباب شهر ماست!»

برخی حتی وحشیانه می خندیدند و گفتند: «نه فقط این قمار خونه... کل شهر اشباح مال اونه!»

چهره لانگ چیانچو بدون تغییر ماند اما شی چینگشوان از این حرف کمی ترسید: «اوه خدایا، اونی که پشت پرده است خودشه؟ باران خونین در جستجوی گل؟؟؟!»

شیه لیان گفت: «اوم... خودشه!»

«تو مطمئنی؟!»

«کاملا مطمئنم!»

شی چینگشوان بنظر میرسید میخواهد از خشم موهای خود را بکند: «لعتی لعنتی لعنتی، حالا چی بسر چیانچو میاد؟»

شیه لیان با سستی گفت: «بیا امیدوار باشیم هویت خودشو لو نده...»

لانگ چیانچو نگاهی طوفانی به تمام سالن انداخت خشم از چهره اش آشکار بود: «توی این جهنم بوی گند ناپاکی پیچیده ... اشباح و شیاطین اینجا آزادانه وحشیگری میکنند... تو دیگه چجور تبهکار پلیدی هستی؟ اینجا وایسادی داری شرارت و کارای وحشیانه اینا رو نگاه میکنی؟ تو اصلا یه ساختمون رو هم میتونی اداره کنی؟ شماها یه ذره هم انسانیت سرتون نمیشه!!!»

اشباح با خشم و نفرت نگاهش میکردند: «بهر حال ماها انسان نیستیم ... انسانیت میخوایم



چیکار؟ توهم بهتره افکار بدرد نخورت رو برداری ببری یه جای دیگه!»

«تو کی هستی اصلاً؟ پاشدی اومدی انگشت میکنی تو چشم ما؟!»

هواچنگ با دهان بسته خندید و گفت: «لونه من همیشه مثل جهنمه ... تو بهشت برای تو راهی هست که بخوای خودتو نشون بدی ولی بجاش به جهنم اومدی و مارو تحقیر میکنی؟ خب خودت بگو باهات چیکار کنم؟»

با شنیدن کلمه «بهشت» شیه لیان و شی چینگشوان همه چیز را فهمیدند. هواچنگ میدانست لانگ چیانچیو از کجا آمده!!!

هرچند معنی پنهان پشت آن حرفها در سر لانگ چیانچیو می پیچید. او که در انتهای میز بلند ایستاده بود دستش را دوباره روی میز کوبید. تمام اشباح و افرادی که دورش بودند با ترس عقب رفتند و لانگ چیانچیو میز را به سمت شخص پشت پرده ها پرتاب نمود ولی سایه سرخ با سستی بر جای خود ماند و با یک موج آرام دستش میز را به همان جایی که از آن آمده و به سمت لانگ چیانچیو پرتاب کرد.

لانگ چیانچیو که دید میز به طرفش بر میگردد با یک دست جلوییش را گرفت. بعد متوجه شد که قدرتش کافی نیست و مجبور شد با هر دو دستش آن را به عقب برگرداند. همانطور که میز را چسبیده بود رگهای آبی روشن پیشانییش قل قل کنان بیرون زدند. آن سرزندگی قبلی درون سالن از بین رفته و جایش را به شلوغی و همهمه برای نجات جان داده بود. شیه لیان و شی چینگشوان سر جای خود مانده بودند و با هم بحث میکردند که باید به او کمک کنند یا نه؟! بهر حال هویت آنان هنوز هم آشکار نشده بود و می توانستند مخفیانه به او کمک کنند! البته اگر الان به یاری لانگ چیانچیو می رفتند



امکان داشت هر سه شان را با هم دستگیر کنند.

لانگ چیانچو با یک صدای خرخر بالاخره میز را دوباره به عقب برگرداند ولی در پشت پرده ها، با سستی تمام صندلیش را به کناری کشید و درحالیکه دستش را بالا گرفته بود پنج انگشت خود را کمی بهم فشار داد و بعد دستش را باز کرد آنگاه میز خورد شد و تکه هایش سفیرکشان به طرف لانگ چیانچو رفتند.

این تکه چوبها کم خطر تر از سلاح های کشنده یا خنجر های تیز نبودند. اگر لانگ چیانچو همچنان به پنهان کردن قدرتش در شکل انسانی ادامه میداد نمیتوانست از این حمله قسر در برود. از این رو یک لحظه بعد، هاله ضعیفی از نور الهی دور تا دور بدنش را گرفت شیه لیان و شی چینگشوان هر دو دستپاچه شدند: لعنتی داره میخواد ظاهر خدایی خودش رو نشون بده!!!

هرچند آن هاله نور بسرعت ناپدید شد. بنظر میرسید لانگ چیانچو بیاد آورد که آنان در ماموریت هستند و نباید هویتشان آشکار میشد. در یک لحظه پر مخاطره تصمیم گرفت هاله نیروی الهیش را برگرداند. اما بدبختانه هواچنگ چنین ترس یا تردیدی نداشت خیلی آرام پنج انگشت خود را دوباره بهم فشرد و به بالا اشاره کرد.

لانگ چیانچو ناگهان خود را دید که به سمت بالا حرکت میکند و در میان هوا معلق مانده است و با دست و پاهایی باز در زیر سقف قمارخانه شناور مانده بود. پس از اینکه اینطور گیر افتاد بنظر میرسید با این حالت خود مشکل دارد همانطور که در میان آسمان و زمین شناور مانده بود نمیتوانست کاری کند شیه لیان که از این حالت بهم ریخته بود گفت: «خب الان قدرتش هم مهر شد حتی اگر بخواد هم دیگه نمیتونه ظاهر



الهی خودش رو آشکار کنه!»

شی چینگشوان با موافقت گفت: «شهر اشباح قلمروی هواچنگه ... میتونه هر کسی رو که بخواد سرکوب کنه!»

هرچند لانگ چیانچو تحت کنترل کس دیگری قرار داشت اما هنور جای امید وجود داشت. اگر هویت واقعی موقوف میماند راز آنان نیز لو نمیرفت. در هر حال اگر قدرتی های خداگونه اش در حین نبرد آشکار میشدند اصلا نمیشد توضیح داد که چرا خدای رزم شرق، تایهوا زنجون، به شهر اشباح حمله کرده و آشوب براه انداخته است. در تمام این سالها جدای از برخی زمان های خاص، بهشت و قلمروی اشباح همیشه سرشان به کار خودشان بود.

حالا که به حساب آن مهمان ناخوانده که در قمارخانه شر بپا کرده رسیده بودند. تمام انسان ها و اشباحی که از ترس جانشان به عقب رفته بودند در سالن جمع شده و لانگ چیانچو را که در هوا شناور بود بهم نشان میدادند و می خندیدند. لانگ چیانچو در طول زندگیش هیچگاه اینطور تحقیر نشده بود. صورتش آرام سرخ شد و لبهایش را بهم چسباند و مخفیانه سعی داشت قدرت او را که چون مانعی دست و پایش را بسته بود عقب براند. الان اگر یک شب به هوا می پرید می توانست به سرش ضربه بزند. خوشبختانه هواچنگ او را بالاتر نگهداشت تا از دسترس بقیه دور باشد و گر نه احساس حقارتی که باید متحمل میشد چیزی ورای صبوری یک خدای جنگ بود.

هواچنگ از پشت پرده های سرخ، خنده کوتاهی سر داد: «امروز یه اسباب بازی جالب گرفتیم ... خب پس بزارین یه کم باهاش خوش بگذرونیم ... هر کس امروز بتونه شرط



بزرگی رو برنده بشه میتونه اینو با خودش ببره خونه و میل خودتونه باهاش چیکار کنین
کبابش بشه یا سرخش کنین....!»

فریادهای پر از هیجان و شادی بعد از سخنان او سالن را فراگرفت. «شرطای بزرگ
ببندین ... هر کی بیشترین برد رو بیاره میتونه اینو ببره خونه واسه خودش بپزه!»

«اوه، بنظرم خیلی خوشمزه باشه.... هه هه هه هه هه هه....»

«هاهاهاهاهاها، حالا احساس حماقت میکنی نه؟ اینم تاوان شلوغ کاری که اینجا راه
انداختی تا یادت بمونه اینجا رئیس کیه!»

چهار مرد تنومند ماسکدار یک میز دراز دیگر آوردند. هیچ کس دیگر توجهی به آن مرد
ماسکدار که روی زمین وول میخورد نداشت. او دست خود را گرفته و از درد می
نالید. یکبار دیگر جمعیت دور میز را گرفتند و مشتاقانه در حال آغاز دور جدید قمار بودند
اینبار همه میخواستند روی لانگ چیانچیو که در هوا شناور بود قمار کنند. شی چینگشوان
که می دید دوباره بساط قمار با قدرت بیشتری در جریان است با اضطراب دستان خود
را می فشرد و گفت: «حالا باید چیکار کنیم؟ ما هم بریم جلو و سعی کنیم برنده شیم تا
برش گردونیم؟ یا همینجا جنگ راه بندازیم؟!»

شیه لیان پرسید «جناب ارباب باد، شما چقدر خوش شانسی؟»

شی چینگشوان جواب داد: «خب روزای خوب داشتم روزای بدم داشتم دیگه ... همیشه
که آدم یجور خوش شانسی نمیاره که!»

شیه لیان گفت: «چرا.... مثلا من... هیچ وقت شانس نداشتم!»



شی چینگشوان گفت: «اینقدر بد بودی؟»

شیه لیان با غم سر تکان داد و گفت: «همیشه وقتی من تاس می انداختم دو گیرم میومد!»

شی چینگشوان ابرو در هم کشید و هیجانزده با دست به ران خود زد انگار که فکری داشت: «خب این چطوره؟ حالا که بهترین عددی که گیرت میاد دو هست تو روی کمترین عدد شرط ببند منم یه کاری میکنم کسی نتونه کمتر از تو شرط ببنده!»

شیه لیان کمی فکر کرد و گفت: «خب شاید جواب بده میتونیم امتحان کنیم!»

پس با این فکر به میز بزرگ نزدیک شد و گفت: «چطوره یه کمی تغییرش بدیم؟ بیاین ببینم کی میتونه عدد کمتر رو شرط ببنده؟ هر کی کمتر بگیره برنده اس چطوره؟»

در جو شلوغ دور میز برخی موافق بودند و برخی مخالف؛ شیه لیان دو تاس را برداشت و انداخت. در دل میگفت: «عدد کوچیک، عدد کوچیک، عدد کوچیک!» پس از رها کردن تاس ها هر دو خدای آسمانی در میان جمعیت نگاه کردند و دیدند—جفت شش آورده بود!

شیه لیان: «.....»

شی چینگشوان: «.....»

شیه لیان میان ابروهای خود را مالید و با کمرویی گفت: «دیدي چقدر من بدشانسم؟ حکم عوض شد ولی چیزی تغییر نکرد!!»



شی چینگشوان ناخودآگاه حرکات او را تقلید میکرد او نیز میان ابروهای خود را مالید و گفت: «خب پس چگونه بریم جنگ؟»

در این لحظه یکی از آن زنان جوان به پرده نزدیک و کمی خم شد. انگار که به سخنان کسی که پشت پرده بود گوش میداد. آرام سرش را تکان داد بعد برگشت و اعلام کرد: «میشه یه لحظه ساکت باشید، ارباب ما میخوان یه چیزی بگن!»

همه در دم سکوت کردند. آنجا برای چند ثانیه در سکوتی عمیق فرو رفت. زن جوان ادامه داد: «ارباب میگن میخوان قوانین رو یه کم عوض کنن!»

اشباح با هم گفتند: «هر چی ارباب بگن!»

«هر چی که ارباب بخوان ما همونو انجام میدیم!»

«قوانین چگونه تغییر میکنند؟»

زن جوان گفت: «از اونجایی که امروز ارباب خیلی تو حس خوبی هستن میخوان با همه تون بازی کنن ... همه میتونن با ایشون شرط ببندن ... و هر کسی برنده شد میتونه این چیزیکه این بالاست رو با خودش بیره بخار پزش کنه، سرخش کنه یا بندازش تو ترشی تصمیمش با برنده است!»

اشباح وقتی متوجه شدند قرار است با خود ارباب بازی کنند مردد ماندند. بنظر میرسید هواچنگ قبلا هیچ وقت شخصا در بازی ها شرکت نمیکرده است... برخی که کمی جرات داشتند میخواستند از این فرصت استفاده کنند با این حال هیچ کسی شجاعت نداشت که نفر اول باشد. لانگ چیانچو که در بالای سرشان درحال تقلا برای رهایی



خود بود با چهره ای کبود شده گفت: «هوی تو، به کی میگی چیز؟! من چیز نیستم ...
کی به شما این حق رو داده که از من بجای جایزه قمار استفاده کنین؟»

گروهی از زنان شبخ به اعتراضات خشمگینانه او پوزخند زدند و با چشمانی گرسنه لانگ
چیانچو را نگاه کردند. با زبان های سرخشان لب پایین خود را لیس میزدند و مشتاقانه
میخواستند او را تکه تکه کرده و بلعند. شیه لیان اندیشید: آیی.... پسر عزیز من ... بهتره
کمتر حرف بزنی!

بعد آهی کشید یک قدم جلو نهاد و گفت: «خب حالا که اینطوریه من میخوام اولین
کسی باشم که تلاشمو میکنم!»

سایه پشت پرده نیز ابتدا بی حرکت ماند و بعد به آرامی برخاست. زن جوان در جلوی
پرده لبخندی زد و گفت: «پس لطفا بفرمایین جلو آقا!»

در میان سالن همه به این روحیه دلاورانه او غبطه خوردند و برایش راهی باز کردند.
همین که شیه لیان نزدیک تر شد واسطه گر ظرف صیقل خورده سیاه را دستش داد و
گفت: «اگر میشه لطفا اول شما شروع کنین.. آقا!»

قبل تر وقتی بقیه قماربازها را مورد خطاب قرار میداد در رفتار ملایمت و آرامش در عین
گستاخی و بی توجهی دیده میشد. ولی حالا که شیه لیان را خطاب میکرد شیوه ای
مودبانه و مانند یک خدمتکار بود. شیه لیان ظرف سیاه را گرفته و با لحن آرامی گفت: «
ممنونم!» سپس سرفه کوتاهی کرد.

از آنجا که قبلا چنین چیزهایی را بدست نگرفته بود نمیدانست باید چه کند ولی ظرف



را گرفت و تکان داد سعی داشت مانند یک قمارباز حرفه ای بنظر برسد. همانطور که خیال داشت ظرف را روی میز رها کند نگاهی به لانگ چیانچو که آن بالا بود انداخت. لانگ چیانچو وقتی چشمش به شیه لیان افتاد با چشمانی گشاد شده مشتاق اما پر از سپاسگزاری ساکت ماند. حالتش باعث میشد شیه لیان خنده اش بگیرد اما جلوی خود را گرفت. بعد از اینکه ظرف را به مدت طولانی تکان داد بالاخره متوقف شد.

چشمهای زیادی به آن ظرف درون دست او خیره مانده بودند. شیه لیان احساس میکرد ظرف یکجوری سنگین شده، نمیدانست چطور باید نتیجه را اعلام کند در پایان همینکه خواست ظرف چوبی را بردارد واسطه گر گفت: «لطفا صبر کنین!»

شیه لیان گفت: «چیزی شده؟»

واسطه گرد گفت: «ارباب شهر ما میگویند که اون ظرف رو درست تکون نمیدین!»
شیه لیان با خود فکر کرد: اووووه، پس واقعا یه راه خاصی برای تکون دادن این ظرف هست؟ یعنی قبلا هم بدشانسی میاوردم واسه این بود که اشتباهی تکونش میدادم؟ پس با فروتنی گفت: «پس میشه پپرسم چجوری باید این رو تکون بدم؟»

«ارباب شهرمون شما رو دعوت میکنن بیاین جلو تا خودتون بهتون یاد بدن!»
با شنیدن این حرف همه در قمارخانه به نفس نفس افتادند. شیه لیان شنید که برخی اشباح با نگرانی میگفتند: «سابقه نداشته همچین چیزی... یعنی قراره به این زودی بمیره؟»

«منظور ارباب شهر از اینکار چیه؟؟؟ این مرده کیه؟؟؟ چرا میخواد بهش یاد بده؟؟؟»



« مگه ما هم همینطوری تکونش نمیدادیم؟؟؟ مگه راه دیگه ای هم هست؟؟؟ »

شیه لیان نیز به همان سوال می اندیشید اما زن جوان حالتی گرفته بود تا او را به کنار پرده راهنمایی کند او با لحن شیرینی گفت: « لطفا! »

شیه لیان در حالیکه ظرف چوبی سیاه را در دست می فشرد قدم جلو نهاد و روبروی پرده سرخ ایستاد. پرده توری بخاطر حرکات شخص پشت آن تکان میخورد. آن شخص نیز برخاسته و هر دو تنها به اندازه یک آرنج با هم فاصله داشتند.

شیه لیان مدتی نفس خود را نگه داشت یک دست از پشت پرده بسمت دست شیه لیان که ظرف و تاس را نگه داشته بود آمد. دست راستی با انگشتان لاغر و رنگ پریده بود. دور انگشت سومش یک نخ گره زده شده بود.

در برابر آن ظرف سیاه، رنگ پریدگی دست او بیشتر جلب توجه میکرد و رنگ قرمز بیشتر به چشم می آمد. شیه لیان آرام چشمانش را رو به بالا گرفت.

در پشت آن پرده تور که مانند ابر سرخی بود جوانی هجده تا نوزده ساله در سکوت کامل ایستاده بود. او سان لانگ بود.....

لباسهایش از برگ افرا سرخ تر بودند و پوستش از برف سفید تر.... چهره اش همانند قبل زیبا و جذاب بود ولی حالا صورتش از آن ژست پسرانه بیشتر شبیه مردی بالغ بنظر میرسید. او یک مرد بسیار جوان و بالغ بود.

آن هاله وحشی و پر تکبر را با خود داشت و با آن نگاه براق که چون ستارهایی در آسمان برق میزدند به شیه لیان خیره مانده بود.



اما تنها یک چشم چپ را داشت.

چشم راستش در زیر یک تکه پارچه سیاه پنهان بود.....